

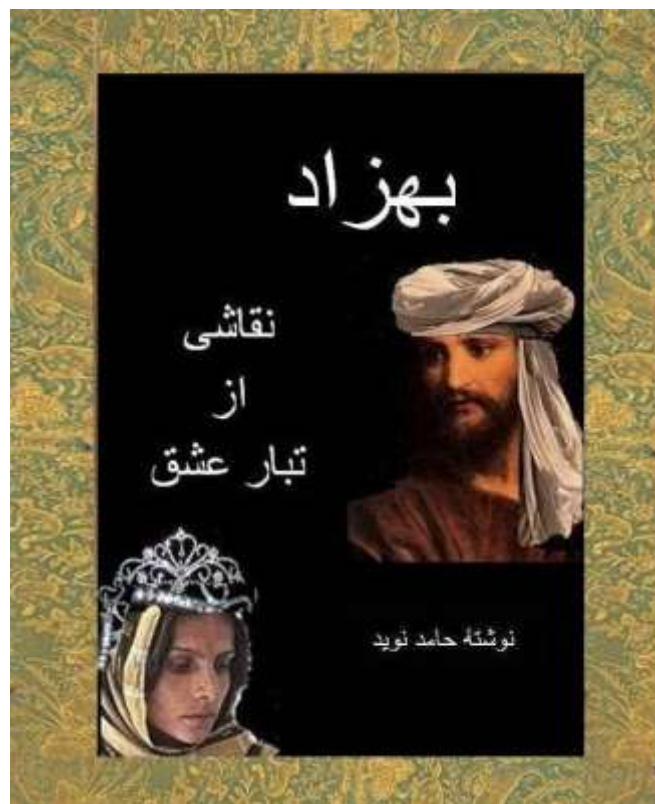


۲۰۱۶/۰۵/۱۸



حامد نوید

قسمت چهارم داستان دنباله دار تاریخی



شمعی که فروخته، باید فروخته ماند:

شب تاریک و اندوهباری بود، میرک نقاش درحالیکه با دست پیشانی چین خورده اش را می مالید بگوشه نشسته بود. همسرش کاسه شوربا را در مقابلش گذاشت و گفت: میرک از وقتی به خانه آمده ئی نه حرفی میزنی و نه چیزی میخوری، کمی شوربا بخور شاید حالت را بجا آرد. میرک: نه حوصله نان و آب را دارم و نه توان سخن گفتن را. صحنه خونین امروز آنقدر تکان دهنده بود که شاید برای سال ها در ذهنم باقی ماند

همسر میرک سرش را تکان داد و جواب داد نمیدانم که چرا قدرت دنیا انسان را اینقدر دیوانه میسازد؟ میرک به سوی همسرش دید و گفت: میدانی عقیقه بیگم، به خصوص کشته شدن جوان بیگناهی چون بدرالدین دلم را شگاف کرده. نمیدانم که پدر و مادرش چه حالی دارند؟ میرک مکثی کرد و پرسید: بهزاد هنوز خواب است؟

عفیفه بیگم همسر میرک جواب داد: بلی از وقتیکه آمده اید سر از بالین نبرداشته، حق دارد بدرالدین بهترین دوستش بود.

میرک: خوبست که خوابیده میترسیم که از خانه برون شود و از احساسات جوانی چیزی بگوید یا کاری انجام دهد که خود را به خطر اندازد. میدانی هنوز اوضاع شهر کاملا عادی نیست. ابراهیم میرزا در پی انتقام است و شاید عده از متنفذین هرات نیز علیه ابو سعید قیام کنند.

درین صحبت بودند که کسی درب حویلی را آهسته کوفت، رنگ از رخسار میرک پرید و گفت: خدا خیر کند. درین وقت شب که باشد که بسراغ ما آمده؟ از جا برخاست که در را باز کند.

عفیفه بیگم با آوازی مشوشی گفت: تو نرو میرک، من میروم اگر سربازی باشد به یک زن آزاری نمیرساند. میرک: من پیرمرد بی آزاری هستم و کسی بمن کاری ندارد تمام تشویشم از جانب بهزاد است که آن جلاذ ظالم را سخت اهانت کرد.

عفیفه بیگم: حق هم داشت، اگر منم بجایش میبودم چیزی میگفتم. برخیز برویم که کیست؟ خدایا تو فضل کن. میرک و همسرش چراغی در دست از دهلیز تنگی گذشتند و وارد حویلی شدند و هر دو با ترس به درب ورودی نزدیک شدند. صدای کوبیدن در اینبار کمی بلند تر به گوش رسید. میرک از سوراخ در به بیرون نگاه کرد و دید مردی که سر و صورت خود را درپتوی نخیمی پیچیده است در میزند. میرک با صدای آهسته پرسید: کیست؟ مرد پتو پوش با آواز بسیار آهسته گفت: میرک در را باز کن، من هستم مولانا ولی. میرک بلافاصله درب را کشود و گفت: درینوقت شب؟ خدا کند خیریت باشد.

مولانا ولی: خبر های بسیار سقه دارم که همه مهم است، بیا داخل برویم تا قصه کنم. حال بهزاد چطور است؟ میرک: بد نیست اما هنوز در خواب است. بیایید داخل برویم!

همه دور دسترخوان نشستند، عفیفه بیگم با مهمان نوازی گفت: بفرمایید به اصطلاح خشوی تان بسیار دوست تان دارد، هنوز کسی لب به غذا نزده و شوربا گرم است.

مولانا ولی میدانید که من همسری ندارم، اما سپاسگزارم که سخت گرسنه هستم، میدانید که شما همه رفتید ولی من در موقعیت بدی قرار گرفتم، چار طرفم را عساکر ابوسعید گرفته بودند. ناگزیر در گوشه نشستم و وقتی اوضاع کمی آرامتر شد به اینجا آمدم.

مولانا ولی لقمه را با اشتها در دهان گذاشت، جرعه آبی نوشید و ادامه داد: ولی همه چیز را از نزدیک دیدم میدانید که هنوز اوضاع بکلی عادی نیست و مقاومت های پراکنده در برابر ابو سعید دوام دارد.

درین وقت بهزاد که تازه از خواب بیدار شده بود وارد اتاق شد، سلامی کرد و درکنار استاد میرک نشست. مولانا ولی روبه بهزاد کرد و گفت: بشنو فرزندم که خبر های جالبی برایت دارم، فکر میکنم که شنیدن آن خاطرت را کمی آسوده میکند.

بهبزاد با بی تفاوتی: بفرمایید استاد سراپا گوش استم.

مولانا ولی: حوالی شام بود که ابراهیم میرزا و سوارکارانش به دروازه غربی ارگ حمله کرده، تعداد زیادی از سربازان ابوسعید را از دم تیغ کشیدند، میدانی که اولین کسی که به ضرب شمشیر بران ابراهیم جان داد کی بود؟ بهزاد: نمیدانم.

مولانا ولی: بلی باورکردنی نیست، نخستین کسیکه در پیشاپیش عساکر ابوسعید به دفاع برخاست پولاد جلاذ بود که شمشیر میرزا ابراهیم نخست بازوان چپ و راست و سپس سرش را از تن جدا کرد و من به چشمان خویش دیدم که به چه سختی جان داد.

بهبزاد تبسمی کرد و گفت: میدانم که بیگناهی بدرالدین باعث مرگ پولاد شد ولی داغ مرگ دوستم همیشه در قلبم باقی خواهد ماند. وقتی ابوسعید هم کشته شود شاید آنوقت دلم کمی آرام بگیرد.

مولانا ولی با لحن پدرا نه جواب داد: فرزندم هیچگاه در فکر انتقام نباش و خوب و بد دنیا را به خداوند واگذار کن که او قاضی و ناجی حقیقیست. مگر نشنیده ئی که حکیم ناصر خسرو قبادیانی بلخی چه بجا میفرماید:

حیران شد و بگرفت به داندان سر انگشت
یا کیست که آنرا بکشد آنکه ترا کشت
تا کس نزند رنجه به در کوفتنت مش

عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده
گفتا که کی را کشتی تا کشت شدی زار
انگشت مزن رنجه به در کوفتن کس

متیقن باش که هرکسی که بیداد و ظلم کند عاقبت سزای عمل خویش را خواهد دید.

میرک با علاقمندی زیادی سوال کرد: بفرمایید و بگویید که اکنون میرزا ابراهیم کجاست؟ آیا هنوز هم در حال نبرد است؟

مولانا ولی آهی کشید و ادامه داد: نه خیر، بعد از آنکه رکن الدین مشاور دست راست و دوست نزدیک ابوسعید را از پا در آورد بدست نگهبانان ابوسعید شهید شد.

درین وقت عقیقه بیگم پرسید: ببخشید که این سوال ربطی به موضوع ندارد، اما برای معلومات خودم میخواهم بدانم. آیا اسم این جوان میرزا ابراهیم است یا ابراهیم میرزا؟

مولانا ولی: فرقی نمیکند هر دو رنگ درست است، میرزا لقبیست که به شهزادگان تیموری بزرگانیشان داده، حالا میرزا ابراهیم یا ابراهیم میرزا تفاوتی چندانی ندارد.

میرک: جوان رشیدی بود شاید خودش همین را میخواست. میدانم که نام میرزا ابراهیم همواره در تاریخ هرات باقی میماند. آیا متیقن استی که میرزا ابراهیم شهید شده؟ من اخبار را به قسم دیگری شنیده ام.

مولانا ولی: منم سلامت می خواهم چون از بازماندگان ملکه بزرگوار ما گوهرشاد بیگم بود. خدا کند اخباری که برای من رسیده صائب نباشد.

مولانا ولی با لحن متفکرانه ادامه داد: اما ستیزه جوی و پافشاری بیجای او سبب مرگ بانوی بزرگ هرات شد و هم باعث کشته شدن خودش گردید.

همه بیک صدا پرسیدند: ایوای آیا ملکه بزرگ به شهادت رسید؟

مولانا ولی با تأثر: بلی، بعد از مرگ رکن الدین ابوسعید به غضب آمد و خنجر مرصع خود را بدست زن جلادی داد تا به خوابگاه خاتون بزرگ برود و آنرا تا دسته در قلب او فرو کند و ملکه نیز این امر سلطان جدید را نظر به عهدیکه باوی بسته بود پذیرفت و جان به حق تسلیم کرد.

عقیقه بیگم: نفرین خداوند بروی باد آیا این زن سفاک و بدکاره چه نام دارد و از چه قماش است؟

مولانا ولی: اهریمینی از میان صدها اهریمن دیگر که از روی تملق و چاپلوسی دست به هرکاری میزنند.

میرک میان حرفشان دوید و سوال کرد: اما جناب گوهرشاد خاتون هنوز نگهبانان زیاد و وفادارانی سرسپرده در ارگ داشتند در تعجبم که چرا این بی عدالتی را پذیرفتند؟

مولانا ولی: برای اینکه ملکه بزرگ میدانست که اگر تن به اینکار ندهد، ابو سعید همه ما را از دم تیغ میکشد و شورش و خانه جنگی در سراسر کشور بر پا میشود. او برای بار دوم پیش از مرگش از ابو سعید تعهد گرفت که به احدی آسیبی نرساند. و سپس جام شهادت را باشهامت نوشید، خداوند غریق رحمتش کند.

بهزاد که از شدت عصبانیت میلرزید گفت: پس این مادر بزرگوار به خاطر ضرریکه بما نرسد خود را فدای ما ساخت. لحظه ای اندیشید و ادامه داد: ازینرو باید تمام هنرمندان و اهل دانش و فرهنگ هرات به رسم اعتراض این شهر را ترک گویند و کاری به کار این سفاک خون آشام نداشته باشند. بیایید که همه ما هرات را برای ابد ترک کنیم.

مولانا ولی بسوی بهزاد نگرست و گفت: این شمع فروزان هنر و ادب را بزرگانی چون خواجه معین الدین چشتی، خواجه عبدالله انصاری، موسی مصور، جنید، زین الدین معمار و امیر خلیل، فروخته اند و برماست که همیشه فروخته اش نگهداریم، فرزندان اینست وظیفه ما نه ستیزه جویی و ترک دیار.

ادامه دارد